

«تقویم پارینه» عنوان یادداشتهای زنده یاد دکتر عبدالحسین زرین کوب است. این یادداشتها از سال ۱۳۱۵ آغاز می شود. از حدود چهارده و پانزده سالگی نوشتن یادداشت روزانه آغاز می شود. و تا آخرین روزهایی که توانایی قلم بدست گرفتن بوده ادامه دارد.

تقویم پارینه عنوانی است که دکتر زرین کوب برای این یادداشتها انتخاب کرده است. این یادداشتها بصورت روزانه و گاهی با وقفه هفته یا ماه ادامه پیدا می کند. برخی اوقات در تقویم جیبی ادامه پیدا می کند و گاه در کاغذهای مستقل اما در ادامه هم. گفتنی درباره شیوه نگارش و محتویات بسیار عمیق و گاه تکان دهنده این یادداشتها بسیار است که می گذارم برای مجالی دیگر. فرصت خیلی کم بود و مجله آماده انتشار. برای این شماره چند بخش از این یادداشتها را انتخاب کرده ام که می خوانید. (سردبیر).

[از یادداشتهای ۱۳۱۸]

آذرماه از دبیرستان دارالفنون اخراج شدم. علتش غیبت بعدازظهرها بوده از سالهای تحصیل در بروجرد عادت کرده بودم بعدازظهرها مال خودم باشد. با مشتی کاغذ و مداد، و گاه با یکدوجلد کتاب از خانه خارج می شدم. تا غروب چیز می خواندم، چیز می نوشتم یا در کنار جویی و زیر درختی غرق تفکر بودم - برنامه بعدازظهر هر چه بود

برایم اهمیت نداشت. در بروجرده رؤساء مدرسه به این کار من عادت کرده بودند اما دارالفنون گویا از این حساب‌ها با کسی نداشت. هفته دوم که تعداد غیبت‌هایم زیاد شد اخراج شدم و درویشترین اعلانات هم اعلام شد، مراجعه و اصرار فایده نکرد پدرم با زحمت زیاد، و با کمک یک رئیس فرهنگ سابق بروجرده، توانست اسمم را در دبیرستان خان مروی ثبت کند. دوست دیرینه و همخانه‌ام غلامرضاخان هم در این دبیرستان تازه با من همراه شد. او را از دارالفنون اخراج نکرده بودند.

[از یادداشت‌های ۱۳۱۹]

امتحانات در دارالفنون انجام شد. دکتر شفق و جناب فاضل ممتحن فلسفه بودند - و خودشان را بر خلاف آنچه در احوال آنها شنیده بودم فوق‌العاده خشک، بی‌حوصله و سختگیر نشان دادند. چند بیت از الفیه جامی جناب فاضل را بر سر لطف آورد. در جواب چند سؤال دیگرش ابیاتی چند از مثنوی در باب جبر و اختیار خواندم که وادار به شوخی‌هایش شد. اما دکتر شفق بی‌حوصله بود، به گفت و شنود ما گوش نداد و گویا دوست داشت دانش‌آموز جوان را به خاطر گستاخی‌هایی که با جناب فاضل کرده بود تنبیه کند. از این رو عمدتاً چیزهایی را در باب فلسفه غرب مطرح کرد که در برنامه درسی نبود. اما کتاب شارل ویر در مورد سؤالی که راجع به اپیکور کرد به من کمک کرد تا او را از تحقیری که نسبت به من داشت بیرون بیاورم. سؤال واجع به هربرت اسپنسر، که منجر به بحث در مسأله اصل بنیاد داروین و بعضی عقاید اقتصادی بتنام شد توجهش را نسبت به من جلب کرد. از من دعوت کرد بعد از امتحان به خانه‌اش بروم. رفتم و مرا به کتابخانه مجلس که در مجاورت خانه‌اش بود معرفی کرد. یک نسخه از سخن‌رانی خود را هم که در سازمان پرورش افکار ایراد کرده بود بمن داد - گویا راجع به خرافات و لزوم مبارزه با آن بود.

[از یادداشت‌های ۱۳۱۹]

اردیبهشت ماه بود. هیچ چیز مثل درس آقای شعرایی برایم جالب نبود. با چه بیانی‌هایی آخر اشارات، برای ما روشن می‌کرد، مدتی بود از شرح تجرید فارغ شده بودم. تازه کشف می‌کردم که استاد به حکمت اروپایی هم آشنایی دارد. چندین کتاب فلسفی را به من معرفی کرد یا عاریت داده عشق به فلسفه را در من تشدید کرد. آغاز این عشق مطالعه جلد اول سیر حکمت در اروپا بود - شرح میدی را هم در مدرسه نوریخش



● از عکسهای سالهای تدریس و شکوفایی

نزد استاد بحث کرده بودم. امتحانات نهائی نزدیک بود و رفیقم امیرنیا می‌کوشید عصرها در شبستان مسجد درس منطق و فرانسه را با او مذاکره کنم.

[از یادداشت‌های ۱۳۱۹ ماه آذر]

بالاخره بعد از چند ماه تردید و تأمل معلم شدم. فکر کرده بودم به دانشکده افسری بروم. فکر کرده بودم به مدرسه طلاب بروم، بسرم زده بود شاگرد نجار بشوم. نشد و آخر سر معلم شدم. معلم تاریخ ما و معلم ادبیات و زبان. خرم آباد بر خلاف آنچه شنیده بودم شهر جالبی است. اما تدریس در دبیرستان دخترانه چه کار سختی است - کار سختی که خیلی هم خوشایندست.

[از یادداشت‌های ۱۳۱۹ ماه اسفند]

سه روز به آخر اسفند مانده است. امروز هجده ساله شدم. دنیا با من چه خواهد کرد! این را هیچ کس نمی‌داند. از خود پرسیدم: تو چه خواهی کرد. تو با این دنیا چه خواهی کرد.

[از یادداشت‌های شهریور ۱۳۲۰]

تا حالا احساس نکرده بودم آن را تا این حد دوست دارم. وطن را می‌گویم. فقط امروز که می‌بینم انگار دارند آنرا از من می‌گیرند، احساس می‌کنم آن را به طور غیر عادی دوست می‌دارم. به طور غیر عادی که حتی مرا وا می‌دارد جان خود را هم در راه آن ببارم. عزیزترین چیز آدم، تا وقتی در خطر نیست آدم قدرش را نمی‌داند. این چه عشقی است که من آن را این روزها حس می‌کنم.

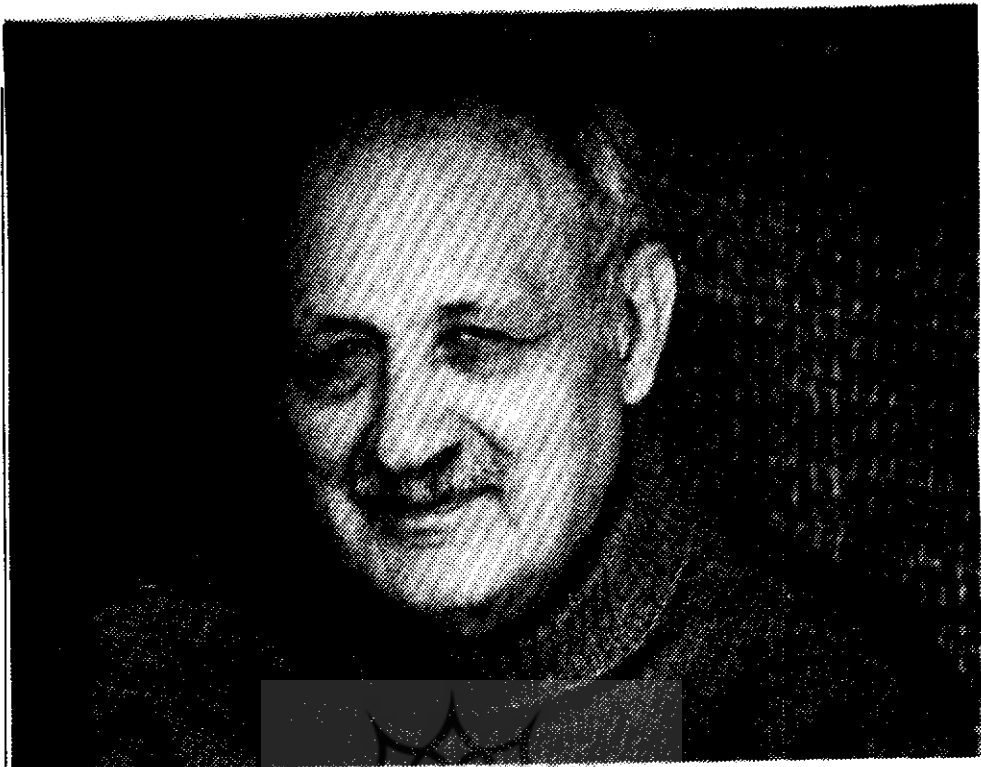
[از یادداشت‌های شهریور ۱۳۲۰]

هیئات حساب اینها اشتباه است. ایران نمی‌تواند گذشته‌اش را فراموش کند. گذشته غرورانگیزی را که دنیا خیلی چیزها را به آن مدیون است. اشغال بیگانه به هویت ایران لطمه‌یی نمی‌زند. اگر قدرت پوشالی یک پادشاه ایران در هم ریخت ایران قدرت حیاتی خود را حفظ خواهد کرد. یک عده هندی و عراقی پابرنه و یک مشت قفقازی و روسی گرسنه هر قدر هم در سرزمینی که آن را با تهدید و دروغ و تبلیغات اشغال کرده‌اند شرارت کنند نمی‌توانند گذشته آن را ازش بگیرند.

ایران اگر اینطور خائنه غافلگیر نشده بود بدون شک می‌توانست به این تازه واردها نشان دهد که شایسته حیثیت و افتخار گذشته خویش هست. اینکه طهران سر خم کند به آن معنی نیست که ایران هم دیگر سرش را بلند نخواهد کرد. اینها آمده‌اند و باید بروند و اگر به کسی کاری داشته باشند خواهند دید که آنوقت نه با طهران، بلکه با ایران سر و کار دارند. آیا کسانی که ایران را خائنه، و اینطور کت بسته، به یک مشت بیگانه تحویل دادند حساب کرده‌اند که یک نیروی حیاتی سه هزار ساله در اینجا هست که در موقع ضرورت به آنها نشان خواهد داد حسابشان اشتباه است؟

[از یادداشت‌های آبان ماه ۱۳۲۱]

با آقای صمیمی شرح مملقات سبع را می‌خوانم. صمیمی با این ظاهر ساده و محقر یک ادیب و یک فقیه واقعی است. شاعر خوبی هم هست و با این حال هیچ کس در شهر ما قدرش را نمی‌داند. چون قصد دانشکده حقوق دارم یک دوره تبصره علامه را هم پیش او خواندم. اما فقه برایم هیچ جاذبه‌یی ندارد به همین جهت به مملقات روی آوردم. صمیمی قسمتهای زیادی از این قصاید را از بر دارد، و مرا هم واداشته است قسمتهایی از آنها را حفظ کنم. مملقات یک دنیای بدوی و وحشی را وصف می‌کند که انسان در آن



● عکس از مریم زندی

ولوله جنگ و عشق و مستی را می شنود اما هیچ صدایی از وجدان آدمی در آنجا به گوش نمی رسد. قصیده امروه القیس را حفظ کرده ام و روزها مکرر آن را در خاطر مرور می کنم. شاعر مغرور، که با دختران عرب آنهمه عشقبازیهای سبکسرانه دارد بدون تردید تجسم حیات جاهلی است. سواری و شکار، جنگ و باده خواری البته جزئیات این زندگی بیابانگردی است اما اینکه یادهايش از گذشته ها با حسرت همراه است و اینکه شعرش را با اشک و اندوه به یاد یار سفر کرده آغاز می کند با حیات واقعی یک عرب چقدر مطابق است؟ معلقه طرفه بن العبد را دوست شاعرم از تمام این هفت معلقه برتر می داند شاید برای همین است که برخی ابیاتش مکرر در امثال وارد شده است و در آثار نویسندگان ایران هم به آن ها استشهاد کرده اند. طرفه هم در این قصیده عالی هاش هزار از حکمت مرگ زندگی را به انسان تعلیم می دهد اما چه کسی می تواند یک ترتیب و انسجام منطقی را درین تعلیم ها دنبال کند. می روم قسمتی از قصیده عمرو بن کلثوم را حفظ کنم. اما غرور جاهلی را ببین که مهمان از کشتن میزبان احساس تشفی خاطر می کند؟

[از یادداشت های شهریور ۱۳۲۱ بروجرد]

تمام این سه ماه تابستان را صرف مطالعه ایلیاد و اودیسه هومر شاعر یونانی کردم.

انه ئید اثر ویرژیل شاعر بزرگ روم را هم در همین ایام خواندم و به این نتیجه رسیدم که از هیچ جهت با آنها قابل مقایسه نیست. شاید اگر آنها را به زبان اصلی خوانده بودم این طور به ضرر قاطع درباره آنها قضاوت نمی کردم.

یک دوره کامل پاکیزه ازین هر سه کتاب را سال پیش دوستم جمشیدخان به مناسبت عید نوروز به من هدیه کرد. یک ترجمه کامل و دقیق فرانسوی است با مقدمه مفصل و با شرح و تفصیل جامع راجع به تمام پهلوانان، خدایان، اماکن و اساطیر یونانی ها و رومی های باستان. ترجمه هم خوشبختانه به نثرست و به همین جهت خیلی بهتر برایم مفهوم است با این احوال در هر عبارت و هر پاراگراف آنها صدای شعر و غلغل موسیقی سخن شاعرانه به گوش می رسد.

قسمتهایی از انه ئید را ترجمه کردم اما این جرئت را پیدا نکردم که دست به ترجمه نمونه هایی از سرودهای هومر بزنم. دنیای حماسه های هومر و ویرژیل هم دنیای عجیبی است. در تمام هر چه در آن روی می دهد خدایان اولمپ مداخله دارند از اینکه در سراسر آنها، در سراسر داستانهای هومر و ویرژیل، پهلوانان بی همتای یونان و روم خود را آلت دست مشت خدایان حسود و هوسباز و فریبکار کرده اند حوصله انسان سر می رود. آیا شاهنامه شاعر خودمان صد درجه بهتر نیست که قهرمانانش اگر فتح می کنند یا شکست می خورند به نیروی خود تکیه دارند و ملعبه خدایان المپ نیستند؟ شاهنامه را می پرستم و حالا دیگر گمان نمی کنم تنها به خاطر ایرانی بودنم باشد.

[از یادداشت های اردیبهشت ۱۳۴۶]

این هم پایان دردناک برادرم خلیل. فقط بیست و چهار سال عمر کرد و با چه سختی جریمه این عمر کوتاه را پرداخت. در مدت دو ماه به یک اسکلت تبدیل شده بود و با این حال از هیچ چیز خبر نداشت و همچنان به زندگی چسبیده بود. فقط من و همسر در پرستاری رنج آور او با او آب شدیم. برای هیچیک از ما تسلی ممکن نبود. اشک، ناله، فریاد، بیخوابی و بی قراری. اگر مرگ دادست بیداد چیست؟ عمر به این کوتاهی چه سرنوشتی بود. رفتن چون با اینهمه سختی بود فایده آمدن چه بود؟ سیدجلال آشتیانی از مشهد برایم تسلیت حکیمانه بی فرستاد. کاغذش از اشک چشم او تر بود. با هم دوست بودند و آشتیانی ذوق هنری او را تحسین می کرد. یادم نیست چقدر احساس انسانی و چقدر حرفهای عرفانی در آن نامه بود. اما تا یکسال بعد من هنوز تقریباً روز و شب می نالیدم. گمان می کنم فقط وقتی تکدرخت را نوشتم قدری آرام شدم. حتی نمایشواره هاروت و ماروت هم که از حدیث عشق و مرگ سرشار بود موجب تسلی

بمادر رسول صفت، کما حقاً بیماری که در سالها با این کسب کرد

دارم. همانکه امروز حمید را برود همانکه پدر و مادر مرا برود. اما بکل

خیلی با آنهایی و خیلی بهشتام صفت دفرسوز تازه داشتیم

هائو نامارنی صفت/ ^{فوت} بود که بی برای شتر کتاب به دعوای او

بود، و در حضور عینی کارها درست دانستم که بعد او

انجام دادی آنجا بر اعم غیر کنی بودیم مردی بود رسول

قلیم در مرستان، یک همانم دوا حق، بازی ربای قدم

به خانه ما که این بار پدر یک هارام بود

● نمونه‌ای از یادداشتها به خط دکتر زرین کوب

خاطر من نشد. باید خود را ازین محیط، ازین خانه و ازین شهر برهانم. همه جا تصویر اوست. به هر چه می نگرم تصویر او پیش نظرم می آید و طرفه آنست که ازین تصویر هم احساس تجدید عهد می کنم هم احساس فراق. یادت به خیر - خلیل عزیز. بامداد اسلام را برای تو نوشتم. چقدر از آن را در آن روزهای بیماری خواندی!

ششگانه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

[از یادداشتهای تیر ماه - ۱۳۵۷]

قلیم را در بیمارستان عمل کردند. وقتی چشم هایم را باز کردم با یک جفت چشم اشک آلود چشم در چشم شدم. همسرم بود. درین غربت غربی چقدر رنج کشیده بود. این محبت های بی شائبه را انسان چطور می تواند قدر بداند. یک دانشجوی سابقم هم اینجا در اوهایو هست که تقریباً هر روز به دیدنم می آید. از اینکه شغل معلمی را اختیار کرده ام خرسندم. اگر آنچه خودم آرزو داشتم یا آنچه پدرم خواسته بود شده بودم مردم به من چطور نگاه می کردند!

[از یادداشتهای مرداد ۱۳۶۰]

اقامت در پاریس برایم چاره ناپذیر شد. غیر از هر ضرورت دیگر بیماری به این کار

وادارم کرد. این یک تبعید است که بر خودم الزام کرده‌ام. باز جای شکرست که اوقاتم صرف مثنوی است. اگر این نوارهای استاد کسائی نبود درین غربت مضاعف ممکن نبود شبانه‌روزی شانزده ساعت کار کنم. اما این کار نیست عشق است. شور است و صحبت با مولاناست تا می‌توانم خود را به این نی‌جادویی بسپارم و در عالم انتهای عرفان مثنوی غرق شوم از این که مردم در ولایت، این تبعیدم را به عنوان فرار یا ترک یار و دیار بخوانند باک ندارم.

[از یادداشتهای شهریور ۱۳۶۶]

حمید! حمید عزیزم. چقدر ناگهان، چقدر شتاب زده، و چقدر بی‌هنگام رفت. ساعت ۹ شب در تلفون با من از هر دری حرف زد. آخرین صدایش قاه قاه خنده بود که هنوز بعد از دو ماه در گوشم طنین دارد. نیمه شب همانشب در بیمارستان ورپرید. تاریکی، خاموشی، بمباران هوای و وقتی صبح شد مرد رفته بود. چطور می‌توانستم از چنین ضربه‌یی تسلی بیابم. روزها و هفته‌ها گریستم، نالیدم و هیچ چیز برایم مایه تسلی نشد. نامه‌ها، تلگرافها، تلفون از همه جای دنیا. همه پر از تأثر، همه پر از همدردی. و من در سکوت بهت، در حیرت و در سکوت غرق بودم. بیداری، بیقراری و اشک یک لحظه قطع نشد. اما در همان روزهای بیهودی که خود را در اشک و آه گم کرده بودم ناگهان او را در آنسوی دریای زندگی باز یافتم. تجدید دیدار بعد از چند ماه و گفت و شنودی که در آن از همه چیز صحبت شد. در جستجوی انسان نبودم اما او را آنجا در انتظار خود یافتم. آنچه که در آن سؤال و جواب به قلم آمد در یک حال رؤیا، در یک حال بیهودی بود. تمام آن گفتار در طی چند ساعت نوشته شد و وقتی به پایان رسید خود را سبکیار یافتم. حمید را از دست نداده بودم. حمید آنجا بود. آنسوی ساحل و با لبخند دلنوازش مرا دعوت می‌کرد. حمید جانم. تو یک انسان واقعی بودی دنیای ما دیگر برای انسان واقعی چندان جایی ندارد.

[از یادداشتهای اردیبهشت ۱۳۷۰]

برادرم رسول هم رفت. از همان بیماری که من سالهاست با آن کشاکش دارم. همانکه احمد و حمید را ربود. همانکه پدر و مادرم را برد. اما رسول خیلی ناگهانی و خیلی بی‌هنگام رفت. دخترش تازه داشت به خانه داماد می‌رفت، خودش مؤسسه‌یی برای نشر کتاب به وجود آورده بود، و من هنوز خیلی کارها در دست داشتم که بدون او، انجام دادن آنها برایم غیر ممکن بود. چه مردی بود رسول، یک مرد مردستان، یک جوانمرد واقعی. باز بچه‌ریای قدیم به خانه ما آمد. این بار پدر بچه‌ها را بُرد.